

عشقی در دیده

در پای آن چنار کهن کز بسی زمان
سر بر کشیده یکه و تنها میان دشت
عشقی رمیده، رفته ز افسردگی بخواب
غمگین ز سرگذشت

غوغاکنان گروه کلاغان بشامگاه
سوی درخت گمشده پرواز میکنند
پر میزنند و از پی خواب شبانگهان
آواز میکنند

شب میرسد گرفته و سنگین نفس ز دور
سو سو کنان ستاره نظر میکند بخاک
و اندر سکوت شامگهان ژرف حالتیست
آرام و سهمناک

کهکاه از میان یکی ابر تیره رنگ
برقی بچشم میرسد از کوهسار دور
وز گوشه سیاه یکی دخمه سایه ای
سر میکشد ز گور

آنجا کنار قلعه ویران و دور دست
افروخته است دختر شبگرد آتشی
او خود بخواب رفته و نالان بگرد او
روح مشوشی

باد از فراز کوه، خروشان و تند خیز
می افکند بخاک چنار خمیده را
می پیچدش بشاخه و بیدار میکند
عشق رمیده را ...

سایه‌های شب

جفدمیخواندو کابوس شب از وحشت خویش
چشمها دوخته بر شعله شمعی بی نور .
باد میفرد و می‌آید آهسته بگوش
نالۀ جانوری گرسنه از جنگل دور

آسمان تیره و سنگین چوبکی پاره سرب
میفشارد شب هول افکن و بیم افزا را
می‌کشد دست شب تیره بدیوار جهان
تا مگر باز کند روزنه «فردا» را

میخورد گاه یکی شاخه خشکیده بشاخ ،
واندران ظلمت شب می‌گسلد بند سکوت ،
استخوان می‌شکنند مرگ تو گوئی ز حیات ،
یا تنی مرده تکان میخورد اندر تابوت .

خسته از طول شب و رنج بیابان شبگرد
رفته در پای یکی کلبه فرسوده بخواب .
چپق از دست رها کرده و بس اختر سرخ
که روان در کف باد است زهرسو بشتاب .

گاه آوای مناجات ضعیفی از دور ،
میزداید ز دل غمزده زنگار فسون ،
می‌کند پارس سگی بر شبحی هول انگیز ،
خفته‌ای می‌جهد از خواب ز گلبانک خروس .

در پلاسی سیه آنجا به تپی گرم و سیاه
تن رها کرده و جان میسپرد بیماری ،
باد می نالد و در پت پت غمگین چراغ
سایه مرگ نمایان شده بر دیواری .

کودکی خسته ز رؤیای شکفتی در تاب
آنچه از دایه شنیده است به چشمش شده راست .
غولی آویخته دم بر در غاری تاریک
میزند نعره که « این بچه لجباز کجاست ؟ »

گاه درخشش خش پر همه‌مه بر گداز درخت
رهزنی می جهد از گوشه دیوار بسزیر .
مادری می پرد از گریه طفلی از خواب ،
کودکی می مکد آهسته ز پستانی شیر .

می جهد گاه شهابی ز دل سرد سپهر ،
چون گمانی بدلی یا بسری سودائی ،
یا یکی قطره لغزنده و سوزان سرشک ،
که تراوش کند از دیده نایبانی .

در دل تیره اصطبل ستوری رنجور ،
می کشد شیهه و سم می زند آهسته بخاک ،
هیگلی می رود از گوشه باغی تاریک ،
روبهی می جهد از روزن گوری نمناک .

گاه نالان ز بن کوچه گدائی بیدار ،
سرفه‌ای می کند از رفتن پائی موهوم .
شیونی گرم پیا می شود از خانه دور ،
آتشی سرد برون می جهد از خنده بوم .

دور، آنجا بسر کوه یکی شعله سرخ،
می زند چشمک و میافشردش گاه شرار.
اهرمن بسته مگر دیده به تاریکی شب!
یاستاره است که خون میدوش بر رخسار.

دختری گاه ز بیتابی عشقی جان سوز
می شکافد دل شب را به قدمهای خموش،
سایه‌ای زیر بلوطی کهن اندر خم راه
دست می گیرد و میافشردش در آغوش.

گاه زندانی فرسوده‌ای از محنت و رنج
می کشد نیمشبان رشته ناقوس سکوت،
می رود شیون ماتم زده‌ای تا بسپهر
می رود زاری دل سوخته‌ای تا ملکوت.

شاعری در بر شمع‌ی سر شوریده بدست
میزند خط بسر بیتی و می خواند باز،
چشم افسونگری از موج غم آلود خیال
می درخشد بضمیرش چو یکی چشمه راز.

گاه آهنگ غم انگیز سه تازی آرام
می کند قصه ز بیتابی دل باخته‌ای،
یا که در شرشر خواب آور جوی ازسربید
می زند نغمه به تاریکی شب باخته‌ای.

در یکی حجره آراسته، در نور بنفش
سیر و آسوده فرو رفته توانگر به پرند،
لیک در حسرت نان گرسنه بر توده گاه
جوع دل میگذردش در شب تاریک و بلند.

گاه شیطان ز سیپکاری خود سرخوش و مست
 دل تپی می کند از قهقهه‌ای ناهنجار ،
 رعد می غرد و می پیچدش آواز بگوش ،
 برق می خندد و می ریزدش از خنده شرار .

نرم نرمك ز درخشندگی اختر صبح
 می رود هستی و می‌کاهدش از رونق و تاب ،
 می شود سینه شب باز، چو دودی ز نسیم،
 می شود پرده غم دور چو بادی ز سراب .

ناگه از مشعل خورشید یکی اختر سرخ
 می پرد موج زنان بر سر کهسار کبود ،
 کبک می خواند و شب می رود آشفته برآه ،
 صبح می خندد و قو می رود آهسته برود .

شوش ۱۰/۱۰/۲۵

فامپاس

بگریز ، ازین دیو تبه‌کار تبه‌کام
 بگریز ، ازین غول سیه روز سیه‌روی
 بگریز ، ازین افعی نیش آمده برسنگ
 بگریز ، ازاین زنگی آتش زده دره‌وی

پا درکش و بشتاب ز من ، کاین دل پر سوز
 بی‌غول هول است و چراگاه نهیب است !
 وان اشک فروزنده که در پای تو افتاد
 قلب است و دروغ است و فسون است و فریب است !

بشتاب ویندیش ، که این عشق جگر خوار
 دام است ، مبادا که کشد در بن چاهت
 بشتاب و یندیش ، که این یار فسونکار
 ما راست ، مبادا که کشد در خم راهت !

بگریز ، مبادا که درین کلبهٔ خاموش
 نفرین شده‌ای جان دهد از دست غم تو
 بگریز ، که این خون‌سپه فام و سبک‌جوش
 ننگ تو بود ، ریزد اگر در قدم تو

شعر من اگر شعله کشد گرم و روان سوز
 رشکت نبرد از دل و اشکت نگشاید
 عشق من اگر هویه کند از بن هر موی
 در بساور سرد تو دمی بیش نیاید

پادرکش ازین دخمه ، که سرداب طلسم است
 پادرکش از این ورطه ، که گرداب نهنک است
 پادرکش و بگریز که خاموشی رهوار
 پیش تو ، به از وحشت غوغای درنگ است

معشوق من اندر پی این رنج گرانبار
 مرگ است و فرو بسته بمن چشم تب‌افروز
 اندوه ! که نتوانخت کسم روح تب‌هکام
 افسوس ! که نشناخت کسم عشق سپه‌روز

دیدار

در جامه شطرنجی زیباش
نزدیکتر آمد و بشکفت

دیدم که در آن شادی خاموش
چشم سپیش چشمه غم بود

بر دیره من دیده فرو بست
بیرون کشد از سینه من باز

می ریخت در آن پرسش پرمهر
همداد گران، کیفی دل را

از تابش رشک آن گل رخسار
کوشای سخن بود و به هر بار

خواندم که مگر دردش آرام
یا شک زده در گرمی پندار

در هستی خود رفتم و او بود
او بود که با جان هوسناک

نا کرده گنه خیره شدم گرم
بس پوزش نالان که فشاندم

مستانه، خرامید بسویم
آن غنچه لبخنده برویم

بس شکوه نا گفته بلب داشت
برق نگهش گرمی تب داشت

تا بشنود افسانه دل را
آن زاز فرو رفته بگل را

بس سرزنش از موج نگاهش
بی آنکه پیرسد ز گناهش

می سوخت بصد رنگ دلاویز
می بست پشیمان، لب پر هیز

ره یافته اندوه گمانی
بر سردی من جسته نشانی

پنهان شده در پیرهن من
می سوخت چوشه می به تن من

بر شعله چشمان سیاهش
با سوز نگه پیش نگاهش



نیله و فر اندام رها کرد
با چشم نوازش همه وا کرد

زد تکیه بر آن نرده باریک
وان عقده که در خاطر من بود



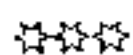
زد صاعقه در ملک وجودم
رخشان و دوان، اشک درودم

بگرفتمش آن دست تب آلود
بوسیدم و لغزید بر آن دست



آن پیکر سیمینه در آغوش
آن نرمی سوزان بنا گوش

آغوش گشودم که کشم تنگ
بر گونه خود بفشرم از مهر



از خلوت کاشانه صدائی
آرام و سبک، تک تک پائی

ما هر دو بر این تشنه که برخاست
پیچید در آن گوشه خاموش



تا دل نکشد پرده ز رازم
می سوخت سرا پای نیازم

بدرود کنان دور شدم دور
می رفتم و در حسرت دیدار



ابوالقاسم حالت

حالت

ابوالقاسم حالت استادشعر فکاهی است اما در انواع شعر بسبک قدیم و جدید و همچنین در ساختن تصنیف‌های اجتماعی و انتقادی نیز توانا و صاحب ذوق و ابتکارات خاصی است و چون در کلیه آثارش روح شوخ و لطیفه گوی او نمایان است در میان کلیه طبقات مردم مشهور و مورد علاقه است. بیش از نود درصد آثار حالت دارای سبک و فرم اساتید قدیم است اما صرف نظر از تصنیف‌ها در قسمت کمی از اشعار جدیدی با فکاهیش نیز که در شیوه‌های مختلف نوپردازی طبع آزمایی کرده جانب اعتدال را فرو نگذاشته و مانند بعضی متجددین افراطی بکلی وزن و قافیه را از نظر دور نداشته است.

حالت در نویسندگی نیز دست دارد و در این زمینه هم بیشتر جنبه‌های طعنه پذیر زندگی اجتماعی را با همان روش فکاهی مانند مورد توجه قرار داده و سبکی بدیع و دلپذیر در داستان نویسی بوجود آورده و مجموعه‌ای از داستانهای وی در کتابی بنام «رقص کوسه» اخیراً منتشر شده است.

• ابوالقاسم حالت در سال ۱۲۹۴ در تهران متولد شد، تحصیلات خود را در همین شهر انجام داد، در سنین آغاز تحصیل بنقاشی و موسیقی بسیار علاقه مند بود اما چون پدرش کربلایی محمد تقی مردی متدین و متعصب بود و او را از تمرین و اشتغال بموسیقی ممانعت میکرد، حالت ذوق هنری خود را بمطالعه و شعر گماشت، از سن ۱۵ سالگی سرودن شعر را شروع کرد و با نغمه‌های ادبی راه یافت و بوسیله مرحوم محمد هاشم میرزا افسر رئیس انجمن ادبی ایران مورد تشویق و ترغیب قرار گرفت و چون طبع توانا و طرز بیان شیرینی داشت خیلی زود اشعارش توجه و قبول عمومی را بخود معطوف داشت. از سال ۱۳۱۷ مسئولیت روزنامه نگاری را نیز پذیرفت و پیوسته اشعار سیاسی و فکاهی او با امضای «خروس لاری» و غیر آن در روزنامه توفیق چاپ میشد مدتی سردبیری این روزنامه را نیز که از جرائد بسیار معروف فکاهی و انتقادی است بعهده داشت و در حدود سال ۱۳۲۵ مجموعه اشعار فکاهی او در دو جلد بنام «فکاهیات حالت» منتشر شد. در همین سال بدعوت شرکت فیلمبرداری هندوستان برای نظم اشعار فارسی چند فیلم به هندوستان سفر کرد و پس از بیست ماه اقامت در بمبئی بایران بازگشت و در سال ۱۳۲۷ بخدمت شرکت نفت و عضویت هیئت تحریریه مجله «اخبار هفته» چاپ آبادان درآمد. بیشتر اشعار جدید و داستانهایش در این مجله طبع شده در عین حال در سایر جرائد و مجلات تهران نیز بعضی آثار منظومش منتشر میگردد و از جمله ترجمه کلمات قصار حضرت امیر (ع) به رباعیهای فارسی است که

قسمتی از آنها در روزنامه آئین اسلام چاپ شده و غیر از دو جلد فکاهیات حالت و کتاب «رقص کوسه» و چند مجموعه تصنیف سایر آثار جدی و جدیدتر حالت هنوز بصورت کتاب منتشر نشده است.

حالت در ساختن تصنیف نیز بسیار ماهر است و تا کنون قریب صد تصنیف از آثار وی منتشر شده که بعضی آنها بسیار شهرت و محبوبیت یافته و اکنون مجموع آثار منظوم حالت در همه شیوه‌ها و زمینه‌ها متجاوز از بیست و پنج هزار بیت است و چند قطعه از اشعار او که در این کتاب نقل میشود نمونه‌ای از آثار جدی و فکاهی حالت است.

راه زندگی

بامید زنده دل شو ، که بدور زندگانی

دل زنده گر نداری ، ره زندگی ندانی

بتو چون زنا امید شود اینجهان چو زندان

چه بری بکنج زندان ، ثمری ز زندگانی ؟

نه جگر ز بیم پر کن ، نه دل از امید خالی

که ز بیم غصه زاید ، ز امید شادمانی

عجب است اگر توانی ، پیری بسوی گلشن

چو کند شکسته بهالت ، غم تنگ آشیانی

چو بنوش و نیش گیتی ، بدهی مذاق را خو

چه شرنگ تلخکامی ، چه شراب کامرانی

بکنار بزم هستی ، رسد آن بذوق هستی ،

که شراب شوق خواهد ، نه شراب ارغوانی

توان به ناتوانی ، ره آرزو سپردن

بگریز تا توانی ، ز بالای ناتوانی

چو بکار برنخیزی ، منشین بدین تمنا

که دهند رایگانی ، بتو گنج شایگانی

بتو کارگاه هستی ، کند آن زمان تفاخر ،

که بکار دل ببندی ، نه بلاف کاردانی

سزد آن یلی بمیدان ، کند ادعای مردی
 که دل مصاف دارد ، نه سر حماسه خوانی
 نرود کلاه محنت ، بسر فروتنی کو ،
 نه سر غرور دارد ، نه کلاه سرگرانی
 نرسد بحق خود کس ، مگر از طریقه حق
 که معین کاوه حق شد ، نه درفش کلویانی
 تو چو آندرخت خشکی ، که بیاغ آفرینش
 نه چو تانگ میوه داری ، نو چو بید سایبانی
 چو زبی بری درافتد ، بدل چنار آتش
 نه عجب که عقده دارد ، دل سرو بوستانی
 بجهان ز خود گذاری ، اثری اگر بدانی
 که ز نقش پای مانی ، اثری است نقش مانی
 در و بام هر بنامی ، ز گذشته گان گیتی
 چه حدیث ها که گوید ، بزبان بیژبانی
 مشو آنچنان که هر دم ، ز تو دلبری برد دل
 که غمست یارت ایجان ، بفراق یار جانی
 شهوات نوجوانی ، کندت چو آن جوانان
 که کنند پیر ، خود را ، بدوروزه جوانی
 غم بیکسی فکندت ، پی ناکسان ولیکن
 نه ز سفله جوشش آید ، نه زدزد پاسبانی
 بصفه چو دیو از آنی ، که بدیو همنشینی
 بسخن چو لال از آنی ، که بلال همزبانی
 ز چه شد در این بیابان ، رمهات فدای گرگان
 تو مگر خبر نداری ، ز طریقه شبانی

ز وفا و مهر جانان، مگذر که صید دلها

نشود میسر الا، بکمند مهربانی

ز محبت خلاق، بری آن دقیقه لذت

که چو تیر در گریزی، ز کمان بدگمانی

به دمی که صبح صادق، زند از سر صداقت

دل او شود منور، ز چراغ آسمانی

خاموشی

بسکه باشد زندگی پر قیل و قال
 قیل و قال آرد فراموشی زیاد
 يك شب اندر آسمان بنگر به ماه
 در سپهرند اختران گرد گرد
 آسمان با ثابت و سیار خویش
 نور با آن سرعت حیرت فزا
 گر بسوی سایه اندازی نگاه
 گل بسی خاموش روید در بهار
 هر کتابی، چون که بگشاید دهن،
 نقش پا، دارد دهان و بی صداست
 بی هنر، کان خود خموش است و عیان
 تا که با معشوق عاشق روبرو است
 روز با غوغای خود رنج آورد
 قاصد جنگ است پر جوش و خروش
 پیش روی مردم عالی مقام
 نیست دیگر بهر خاموشی مجال
 رفته زینرو، سود خاموشی زیاد
 کاو چسان خاموش می پوید براه
 جمله در عین خموشی رهنورد
 ساکت است و بی صدا در کار خویش
 می کند خاموش سیر اندر فضا
 می رود آهسته و خاموش راه
 شاخه بس خاموش آرد برگ و بار
 با تو می گوید به خاموشی سخن
 با خموشی رهروان را رهنماست
 می کند ذوق هنرور را بیان
 چشمشان خاموش گرم گفتگوست
 شب ز خاموشی بـراحت بگذرد
 شاهد صلح است آرام و خموش
 هست خاموشی دلیل احترام

لحظه ای خاموش باید ایستاد
مانند اسرار زنا محرم نهان
جهل را گردد خموشی پرده پوش
سودش افزون از کلام جاهل است
وین کلام از اول افتد بی ثمر
چاره اش يك دم زبان در بستن است
کان به تن زحمت رساند این بجان
وین هنر ، گردد ز خاموشی عیان
فکر را هم از خموشی مایه ایست
می شود آثار خاموشی عیان
فکر ، تنها در سکوت افتد بکار
پی به اسرار طبیعت می برد
آن سکوت او را بلند آوازه ساخت
می شود در کنج خاموشی درست
وز سکوت آفاق آخر پر صداست
طایر اندیشه را بال و پر است
شمع فکرش روشنی از سر گرفت
این چراغ اندر خموشی روشن است

نی پیئو

چون به نیکی می کنند از مرده یاد
مهر خاموشی زنی گسر بر دهان
پیش دانا گر شود نادان خموش
رسم عاقل گر سکوت کامل است
کان سکوت آخر نهد از پی اثر
بد زبانی جان مردم خستن است
بد تر از بد دست ، باشد بد زبان
هست نوعی از هنر نطق و بیان
زان که بهر نطق ، فکرت پایه ایست
چون رود هر های و هوئی از میان
وز برای اختراع و ابتکار
در سکوت آن کس که هست اهل خرد
در سکوت آن کس که طرحی تازه ساخت
پایه هر انقلابی از نخست
خود سکوت از هر صدا ، اول جداست
کنج خاموشی که بی درد سر است
هر که را خاموشی اندر پر گرفت
مشعل جان را ، خموشی ، روغن است

روزی پیای کوه شبانی ز اهل ده
سر گرم کرده بود مرا بانوای نی
نی مینواخت گرم بدانسان که در دلم
آتش فکند گرمی آهنگ های وی

با هر دمی که در نی خویش آن شبان دمید
گفتی که در تن من دلخسته جان دمید

برخاستم ز جایم و رفتم به پیش وی
 پهلوی او نشستم و دمساز او شدم
 تا همچو نی رسم بنوائی ز صحبتش
 چون نی بشوق همدم و همراز او شدم

گفتم عجب نه ، گر که پیاداش این هنر
 منم بخدمت تو بیندم چو نی که ر

در عشق چون دل من و او بود همزبان
 او دوستدار من شدو من دوستدار او
 از من چو شد جدا ، نی خود بهر من نهاد
 و آن نی بماند در بر من پیادگار او

بعد از سه چهار روز پیاد شبان شبی
 بگذاشتم ز شوق به لبهای نی لبی

اما هر آنچه گرم ترا ورا نخواستم
 زو هیچ آن نوا که دلم خواست برنخواست
 کردم بسی تعجب و گفتم بخویشتن
 گرنی همان نی است پس آن نغمه ها کجاست؟

آن سینه ای که داشت نواهای دلنواز
 اکنون چراست پرز صداهای جانگداز

هر دم که دست روی دل او گذاشتم
 از سینه بر کشید فغانی جگر خراش
 گویی ز بند بند وی این بانگ شد بلند
 کز حال من چو بیخبری فکر من مباش

گر نیستم بمیل تو من ، این گناه تست
 زیرا نبوده ای تو بمیل من از نخست

سرکرد نغمه های مخالف چو در نیافت
 طرز مرا موافق طبع لطیف خویش
 دیدم نمیکند نفس من در او اثر
 زیرا که او مرا نشمارد حریف خویش

القصه با من او نشد آنقدر سازگار
 تا رفتم از میان و گرفتم از او کنار

اکنون غریب و بیگس و تنها بگوشه ای
 خاموش مانده است و فرو بسته است دم
 اندر فراق همدم دیرین خویشتن
 دارد تنی نزار و رخی زرد از الم

دیگر بساز عشق سر اندر نیارود
 سازد به بینوائی و دم بر نیارود

از پای تا سرش همه چون چشم گشته است
 چشم انتظار مانده براه کدام کس ؟
 محبوس گشته است نفس در گلوی او
 بهر کدام همنفس افتاده از نفس ؟

آن نی زنی که در دل نی تا هوای اوست
 آفاق پر ز شور و نوا از نوای اوست

هر دم که دل فکند بدان نی نگاه گفت
 آن نغمه ها که بود چنان آتشین چه شد ؟
 نی را نمانده است دگر آه در بساط
 آن ناله ها که بود چنان دلنشین چه شد ؟

این نی ز دست تست که مانده است بینوا
 کاو را چنین تو کرده ای از یار خود جدا

بس نغمه ها من و دل و نی کرده ایم گم
آنکو دهد ز گمشده ما نشان کجاست؟
امروز آنکه حاجت ما را بر آورد
کس غیر از آن شبان نبود آن شبان کجاست؟

باید بجستجوی شبان در شتافتن
وان نغمه های گمشده را باز یافتن

شب

سر گرم شد بناله سوزان خویشتن	شت گشت و باز مرغ شباهنگ بر درخت
باروی باز و پیکر عریان خویشتن	خورشید رفت و بار دگر جلوه کرد ماه
بنهاد قفل بر در دکان خویشتن	آمد زمان راحت و کاسب بخوشدلی
شد گرم کارهای دبستان خویشتن	آمد بنخانه طفل نوآموز و با نشاط
بر پای کرد در دل ویران خویشتن	عاشق دو باره معرکه سوز و ساز را
رخت امان بسایه ایمان خویشتن	زاهد نشست بر سر سجاده تا کشد
درویش بود سر بگریبان خویشتن	منعم نهاد پای به عشرتسرای خویش
از انقلاب روح هراسان خویشتن	یکدم تباهکار به آسودگی نخفت

فرخنده آنکه وقت شب از کار روز خویش

شرمنده نیست در بر وجدان خویشتن

مستمگر و مستمکش

بی جهة در این جهان کاخ ستم بر پا نشد

بی سبب در جور دست جور کیشان وانشد

بی جهة بازار عدل و داد بی رونق نماند

بی سبب دکان ظلم و جور پر کالا نشد

بی جهة شاخ جفا و جور بار آور نگشت
 بی سبب چشم وفا و مهر خون بالا نشد
 بی جهة این سیم قلب اندر جهان رایج نگشت
 بی سبب این روی زشت اندر نظر زیبا نشد
 بی جهة این زهر در کام کسی شیرین نگشت
 بی سبب این شیوه در ذوق کسی شیوانشد
 بی جهة این غول در غار جهان پنهان نگشت
 بی سبب این بوم بر بام کسان پیدا نشد
 بی جهة دانش عدوی مردم گیتی نگشت
 بی سبب صنعت بالای مردم دنیا نشد
 بی جهة محصول دانش گازاشک آور نگشت
 بی سبب مصنوع صنعت بمب آتش زان نشد
 بی جهة دستور آزار کسی صادر نگشت
 بی سبب فرمان ایذاء کسی اعضا نشد
 تا ستمکش زیر بار غارت و یغما نرفت
 کار دزدان ستمگر غارت و یغما نشد
 تا ستمکش زیر تیغ ظلم گردن خم نکرد
 خون او بزم ستمگر راهی حمرا نشد
 تا ستمکش در تحمل همسر سندان نگشت
 مشت مشتی زیر دست آزار پتک آسانشد
 تا نگردد آشکارا عجز موش اندر مصاف
 گربه ای را بر در سوراخ او مأوا نشد
 تا پر پرواز مرغ خانگی یکجا نریخت
 هر شب و هر روز در یکجای او راجا نشد

تا کسی چون موم نرمی را شعاع خود نساخت

آلت دست گروهی بی سرو بی پا نشد

تا هنرمند از مقام خویشتن رخ بر نتافت

تکیه گاه بی هنرها مسند والا نشد

تا که اندر سوختن پروانه بی پروا نگشت

شمع در سوزاندن پروانه بی پروا نشد

تا که صاحبخانه از کالای خود غافل نماند

کار دزد خانگی دزدیدن کالا نشد

تا نشد اسکندر از احوال دارا باخبر

خواستار آب و خاک کشور دارا نشد

جورکش تا اهل ظلم و جور را رسوا نخواست

جور کیش اندر میان مرد و زن رسوا نشد

تا نهاد آدمی آبستن غوغا نگشت

بزم گیتی زادگاه فتنه و غوغا نشد

تا نشد حرص بشر آماده بحر شورش

زندگی بازیچه‌اینگونه شورشها نشد

هر که در این باغ نیر و مند شد همچون چنار

پایمال این و آن چون سبزه صحرا نشد

هر که همچون بره‌بی آزار گردید وضعیف

شر گرگان قوی چنگ از سر اووا نشد

در محیط زندگی آنکو قوی شد چون نهنگ

بسته دام بلا چون ماهی دریا نشد

شیر را بارغم ما و شما نشکست پشت

زانکه از اول چو خر رام شما و ما نشد

عاقبت سر پنجهٔ اعدا گلویش را فشرد
 هر که تیغ او وبال گردن اعدا نشد
 هر که نیرومند شد، در دادگاه حادثات
 از قوانین امان مشمول استثنا نشد
 هر کسی مردانه راه زندگی را در سپرد
 بهر او این راه راحت گناه و رنج افزا نشد
 مشت زن رامشت خور پرورد، زیر ادر جهان
 مشت زن پیدا نشد تا مشت خور پیدا نشد

رشوتی

فکاهی

رشوتا، ذکر تو گویم که به هر ملک خدائی
 زانکه خود جای نداری، ولی اندر همه جای
 نیستی خیر، ولی خیر صفت منجی خلقی
 نیستی خضر، ولی خضر صفت راهنمایی
 تو بظاهر همه بیمی و بیاطن چو امیددی
 تو بصورت همه خوفی و بمعنی چو رجائی
 چونکه از پرده برافتی همه رنجی و شکنجی
 چونکه در پرده بمانی همه لطفی و صفائی
 توئی آن رستم دستان که همه زور و نفوذی
 توئی آن حاتم طائی که همه جود و سخائی
 همه را بند کنی، گر چه نه بندی، نه کمندی
 همه را رنگ کنی، گر چه نه رنگی نه حنائی
 شهدی و، زهر شوی گر اثر خویش نبخشی
 زهری و، شهد شوی گر هنر خود بنمائی

به رخم نور بیفشان که تو چون مهر منیری

بسر م سایه بیفکن که تو چون بال همائی

لب و دندان دعاگو، همه تسبیح تو گوید

مگر از قید فلاکت بودش روی رهائی

ای نکویان که درین دنیا آید؟

فکاهی

دلم اندر وسط سینه طپید
 باشد از جایش و با من رقصید
 لب خود را به کت من مالید
 پاک قرمز شد و رنگی گردید
 بین ما گشت پیا گفت و شنید
 داشت از زور حسد می ترکید
 تا چه حد رنج و مهمن باید دید
 بانوان را پس ازین پند دهید
 با بزرگ چونکه برون می آید،
 بنویسید که : «رنگی نشوید !»

دوش بهر صنمی سرخ و سپید
 رفتم و کردم ازو خواهش رقص
 وسط غلغله رقص ، بسهوی
 یخه من ز تماس لب وی
 چون زخم چشم بدان لکه فکند
 گر نمی ساختم او را قانع
 فکر کردم که ز یک لکه سرخ
 زین جهت به که شما آقایان
 کای نکویان که درین دنیا آید
 با خط سبز پشت لب سرخ

مقصود . . . ؟

فکاهی

بدو سر گرم بحث و گفتگو بود
 که خانم کرد کم کم صحبت از خویش
 نبوده هیچکس جز شوهر من
 سرخود پیش برد و گفت : خانم

زنی با نو جوانی رو برو بود
 نمیدانم چه حرف افتاد در پیش
 بگفتا تاکنون اندر بر من
 جوان این را شنید و با تبسم

صحیح است این، ولی از این حکایت

ندانم شکر داری یا شکایت !

توبه جیب بر؟

فکاهی

که خود ز دیدن نشان هوی راست شد بتنم
 هزار توبه که دیگر بجیب کس نزنم
 مرا نمود مصمم که جیب او بسکنم
 نگشت هیچ در آن یافت غیر عکس زنم!

میان کوچه بیک شب دو جیب بردیدم
 یکی ز راه شکایت بدیگری میگفت
 برای اینکه شبی، هیکل جوانی شیک
 چو کیف او بدر آوردم و نمودم باز



دکتر علی اصغر حریری

حزری

دکتر علی اصغر حزری را بیشتر ، خواص اهل ذوق و ادب می‌شناسند زیرا هم در سالهای اخیر غالباً در اروپا بسر میبرد و آثار منظومش کمتر در مطبوعات تهران دیده میشود و هم او که تحصیلات و پیشه پزشکی دارد جز بتفنی بشاعری پرداخته است اما اشعار دکتر حزری در نظر گاه شعر شناسان و اهل فن از آثار خوب و گرانمایه معاصر است و چون محرک وی در سرودن شعر احساسهای شورانگیز گاهگاهی و تأثرات ذهنی خاص خود اوست ملاحظه میشود که اثر سحر آمیزی که از شعر منظور است در همه آثار وی مشهود است و بیان رسا و شیوای او که نماینده توانائی طبع و فسحت اندیشه اوست با شعارش زیبایی و روانی خاصی بخشیده است .

دکتر حزری در شعر تابع اصول و قواعد مسلم شعر فارسی و پیرو اساتید سخن-وران ایران است و حتی در بحر و اوزان نامطبوع و مشکل نیز نشان میدهد که هر گاه گوینده واقعاً شاعر باشد و سخنی برای گفتن داشته باشد وزن و قافیه مانع و رادعی برای بیان فکر و اندیشه اش نیست و در قواعد و قوالب صنعتی شعر نیز میتوان لطیف ترین احساسات و دقیق ترین افکار را بتامی بیان کرد .

دکتر علی اصغر حزری از خانواده حریری ملك التجار معروف آذربایجان است وی در سال ۱۳۲۴ هـ قمری در تبریز متولد شد ، تحصیلات ابتدائی و متوسطه را در همانجا پایان رسید و سپس در دانشگاه تهران رشته حقوق را تحصیل کرد و بعد مدتی در تبریز با انتشار روزنامه پرداخت و مجدداً مدتی در تهران اقامت گزید و از مصاحبت شاهزاده افسر رئیس انجمن ادبی ایران و ملك الشعرای بهار مستفید بود سپس بفرانسه عزیمت کرد و در رشته دکترای طب و داروسازی فارغ التحصیل شده و پس از اینکه مدتی در تهران سمت دانشیاری دانشکده پزشکی را بعهده داشت مجدداً چند سالی است که مقیم فرانسه میباشد و گاهگاه دوستانش آثار منظوم او را میخواهند و در مجلات ادبی تهران بطبع میرسانند .

دکتر حزری در رشته های مختلف شعر آثار و صفی ، عشقی ، انتقادی و اخلاقی پرمغزی دارد که در جزالت و استحکام همپایه استادان و بزرگان شعرای ایران است و تا کنون از مجموع اشعار او که در حدود هفت هزار بیت است چیزی بصورت کتاب منتشر نشده و اینک چند قطعه از آثار او را که دستیاب بود می آوریم :

بهار

رسید ماه سپندار از پی بهمن ؛
 سرودم مجلس جمشید ساز کن کاسفند ،
 بگرد با بزن اندر بگردش آورجام ،
 ز سو و حادثه چل روزیش گشت که من ،
 وطن ز سو ختمم گر رسد بسامانی ،
 ولیک بیپده عمرم برنج میگذرد
 یکی نمانده بجای از رسوم عهد قدیم ؛
 روا نبودیم از شهر دوست کرد سفر ،
 بجرم آنکه ترا دیدم هر دو در یک خاک ،
 بیابتا که مرا بی تو زندگی تلخ است ؛
 زیاد برده ای آن عاشقی که دور از تو
 نه نامه ای نه پیامی مرا رسید از تو ؛



ازین پریرخی ، آزارجوی ، سنگدلی
 شکفت نیست که در راه مرد دام نهند ،
 ولیک زشت بود ای پری زهمچو توئی ،
 جز اینکه نیم نفس فارغ از غم تو نیم ،
 بسان موی تو زرین شد از غمت درویم ؛
 چه کوههای بلند و چه دره های عمیق
 بمن گرفته سر راه بیکران دریا
 بسان غول مهبیبی کشیده کوه بلند
 ز کوه و دره و دریا گذشتیم سهلست

به آذر اندرم افکن سپند و عود بزن ؛
 بود طلایه نوروز - روز جشن کهن ،
 که تا زیاد برم گردش زمین و زمن .
 ز داغ هجر بسوزم بنام عشق وطن ؛
 ز جان بسوزم و زان سوز ناورم شیون ؛
 درین خرابه بومی که خوانیش میهن ؛
 خرابه ایست سرایای کشور بهمن ؛
 فکنند رخت اقامت درین سرای فتن ؛
 بزیست بایدم ایدر بدر دورنج و محن ؛
 سرایم از غم هجر تو گشته بیت حزن ؛
 بجز غم تو نیاردش گشت پیرامن .
 نه ناله ای نه فغانی ترا رسید از من ؛

به روی همچو فرشته به خوی اهریمن ،
 در افکنندش به نیرنگهای مرد افکن ؛
 دل حریری و پیمان خویش بشکستن ؛
 گناه من چه بود ای نگار عهد شکن ؛
 کجا دهند وفارا به زجر پاداشن ؛
 که هست حایل ما ای نگارسیم دقن ؛
 بهم بر آمده و آوریده کف به دهن ؛
 بر آسمان سرو ، گسترده در میان دامن ؛
 به ناتوانی و بیچارگی طعنه مزین ؛